

## انقلاب چه مفهومی دارد؟

بهرام رحمانی

bahram.rehmani@gmail.com

«فیلسوفان صرفاً جهان را گوناگون تفسیر کرده اند، اما موضوع بر سر تغییر آن است.» کارل مارکس

انسان ها فارغ از ملیت، نژاد، جنسیت و باورهایشان آزاد و برابر هستند. بنابراین، جامعه انسانی باید آزاد و برابر و به دور از هرگونه ستم و استثمار و خشونت و سانسور باشد. پس در جامعه ای که آزادی و برابری فردی و جمعی وجود نداشته باشد حق طبیعی شهروندان آن جامعه است که به پا خیزند و با تسخیر قدرت سیاسی، هرگونه اقتدارطلبی و برتری جویی و نابرابری و خشونت را از بین ببرند و جامعه ای آزاد و برابر و انسانی بسازند.

انقلاب چه مفهومی دارد؟ شاید جواب های متفاوتی بگیرد. اما اصولاً هدف انقلاب و مبارزه و اعتصاب و اعتراض در جوامع سرمایه داری، سرنگونی حکومت های ستم گر و استثمارگر و برقراری آزادی بیان، قلم، اندیشه، آزادی احزاب، سازمان ها و تشکل های دموکراتیک مردمی، آزادی های فردی و جمعی و هم چنین برابری جنسی، اقتصادی، ملی و برابری و عدالت اجتماعی باید باشد. از این رو، صرفاً تغییر مقاماتی از حکومت و یا جناح هایی از آن نه انقلاب، بلکه در بهترین حالت رفاه و اصلاحات و زودگذر است.

مسئله، در دوره های انقلابی، نیروهایی که به صف انقلاب می پیوندند هر کدام اهداف و سیاست های متفاوتی را دنبال می کنند. بنابراین، توده های مردم و به ویژه کارگران و محرومان جامعه، نه از سر ایندولوژی خاص و سیاست ها و مطالبات خیلی روشن، بلکه از سر نیازهایشان در انقلاب فعال تر می شوند. طرح شعارها و مطالبات و اهداف و استراتژی انقلاب را نه توده های مردم، بلکه رهبری جنبش های اجتماعی نظیر جنبش کارگری، جنبش زنان، جنبش دانش جویان و جوانان، جنبش بی کاران و گروه های روشفکری و هنری و هم چنین فعالین سیاسی، اجتماعی و فرهنگی و سازمان ها و احزاب انقلابی تهیه و تدوین می کنند و در مقابل جامعه قرار می دهند.

هدف این نوشتار، بررسی نظری پدیده انقلاب به طور کلی است. هم چنین در این نوشته، سعی بر این است که مفهوم طبقاتی انقلاب و مضمون و محتوای سیاسی - اجتماعی آن از منظر تاریخی، به ویژه از دیدگاه مارکسیسم مورد بحث و بررسی قرار گیرد.

اگر از منظر و دیدگاه طبقاتی و با استراتژی کارگر کمونیستی به تحلیل انقلاب برویم با تحولات کشورهای منطقه که هم اکنون به «بهار عربی» معروف است طور دیگر برخورد می کنیم. هر چند که اکنون «انقلاب» به مساله روز تبدیل شده است. حتی گرایشات بورژوازی که تا دیروز، نه تنها هیچ اشاره ای به این واژه نمی کردند بلکه با انقلاب و انقلابیون خصومت و دشمنی می ورزیدند اما امروز مجبور شده اند به آن بپردازند. در این میان، هیچ انسان آگاهی با این تزویر و ریاکاری گرایشات بورژوازی دچار توهم نمی گردد که گویا در این دوره نیز همانند دوره گذار از فئودالی به سرمایه داری، بورژوازی جنبه های مثبت و انقلابی دارد. ماهیت واقعی سرمایه داری، ستم و سرکوب و استثمار است و بنابراین، با هرگونه تحول انقلابی که منافع سرمایه داری را به خطر بیندازد، مخالف است. لشکرکشی های دول قدرت مند سرمایه

داری به لیبی و به صحنه آوردن ارتش در مصر و... در راستای منافع و مصالح سرمایه داری است نه مبارزه با حکومت های مستبد و دیکتاتوری و حمایت از مبارزات انقلابیون. در هر صورت تحولاتی که تاکنون در تونس، لیبی و مصر روی داده است در بهترین حالت به رفاه هایی منجر شده است و هنوز سرنوشت جریانات و کسانی که جرقه این تحولات را در این کشورها، با هدف آزادی و برابری و رهایی از استبداد زدند، معلوم نیست. برای مثال در تونس، اعتراضات زمانی اوج گرفت که جوان تحصیل کرده بی کاری در اعتراض به تعرض پلیس، خودش را به آتش کشید و جان باخت. اما اصلی ترین میوه چنین این واقعه مهم سیاسی و اجتماعی، نه بی کاران و کارگران تونس، بلکه

متأسفانه حزب اسلامی این کشور است. در حال حاضر در لیبی، نیروهای وابسته به ناتو و شرکت های کشورهای غربی و هم چنین گرایشات ارتجاعی اسلامی و چهره های فرصت طلب حکومت قذافی، چون رییس دادگستری حکومت قذافی و طرفداران القاعده قدرت سیاسی و اقتصادی این کشور نفت خیز را قبضه کرده اند. در این مدت کمی که از سرنگونی حکومت دیکتاتوری قذافی می گذرد، مردم چندین بار علیه شورای انتقالی لیبی، دست به تظاهرات زده اند. در مورد مصر، ظن تلخ تاریخ، تکرار شده است. در این کشور، ارتش ماسک رهایی بخش به خود زده است و تنها فرمانده آن ارتش، یعنی حسنی مبارک بر کنار شده و کل سیستم، به ویژه ماشین سرکوب آن دست نخورده باقی مانده است.

به علاوه در بازی های انتخاباتی پارلمانی مصر هم اخوان المسلمین برنده شده است. نزدیک به یک سال است که مردم سوریه با شهامت فوق العاده و تحسین برانگیزی تحولات انقلابی را از سر می گذرانند و تاکنون بیش از شش هزار قربانی داده اند اما به خاتمه هایشان برنگشته اند و هم چنان در جهت سرنگونی حکومت بشار اسد و رسیدن به آزادی مبارزه می کنند. اما کشورهای غربی و ترکیه و غیره با سازمان دهی نیروهای راست اپوزیسیون سوریه و فراریان ارتش، مشغول زمینه چینی دخالت ناتو در این کشورند. تا این جا مبارزات مردمی، پایه های حکومت سوریه را به لرزه درآورده است، در حالی که هرگونه دخالت نیروهای خارجی، مردم این کشور را نیز به وضعیت دردناک عراق و افغانستان و لیبی تبدیل خواهند کرد. بنابراین، آن چه که تاکنون حاصل جان فشانی ها و مبارزات مردم در تونس، لیبی، مصر و

بحرین بوده است نه محصول یک انقلاب سیاسی - اجتماعی، بلکه با دخالت های نهان و آشکار بورژوازی این کشورها و با متحدان بین المللی شان به رفاه های جزئی محدود کرده اند که آن هم عموماً به نفع گرایشات ارتجاعی اسلامی و ناسیونالیستی تمام شده و کارگران، زنان، دانش جویان، جوانان، بی کاران، روشنفکران و مردم آزادی خواه و عدالت جو به خواست ها و مطالبات خود نرسیده اند. به علاوه مهم تر از همه سیستم های سابق در این کشور، با تغییرات جزئی از بالا، هم چنان بر سرنویشت مردم حاکمیت دارند.

در چنین شرایطی، بسیار مهم است که تجارب و نقاط ضعف و قوت حرکت های موسوم به بهار عربی، از موضع طبقاتی مرود تجزیه و تحلیل قرار گیرند و جمع بندی شوند. انتقال این تجارب به کارگران و مردم آزاده ایران که خود ۳۳ سال پیش تجربه یک انقلاب عظیم را از سر گذرانده اند و در سال ۸۸ نیز با خیزش های مردمی مواجه بوده اند بس مهم است. به بیان دیگر مردم انقلابی می توانند حکومتی را سرنگون کنند اما آن چه که به جای آن می آورند بسیار مهم است. جامعه ما، حکومت پهلوی را با هدف برقرار آزادی و برابری و عدالت بیش تر و

پایان دادن به سانسور و سرکوب دولتی سرنگون کرد و خمینی هم در آن موقع به مردم وعده می داد که پول نفت را بر سر سفره مردم بیاورند که وراثت همواره این شعار توخالی او را تکرار کرده اند. اما آن چه که در عمل اتفاق افتاده یک حکومت جانی تر از حکومت پهلوی از دل سرکوب خونین انقلاب ۵۷ مردم ایران سر بلند کرده که با گذشته سه دهه از حاکمیتش، هنوز هم مانند هویولای خون آشامی روزانه آدم خواری می کند و سیر هم نمی شود. بنابراین، مهم ترین تجربه انقلاب ۵۷ مردم ایران و خیزش های سال ۸۸، به ما می گویند که مردم ایران باید از شاه و شیخ عبور کند و به یک جامعه آزاد و برابر و انسانی و عادلانه برسد.

از آن جا که انقلاب ها در تاریخ جهان طی دو قرن گذشته بسیار مهم بوده اند، نظریه های گوناگونی به منظور کوشش برای تبیین آن ها به وجود آمده است. برخی از این نظریه ها، در اوایل عمر علوم اجتماعی و شکل گیری سرمایه داری تنظیم گردیدند؛ مهم ترین رویکرد در این زمینه نظریه انقلابی کارل مارکس است. مارکس، بر آن بود که نظریاتش صرفاً به عنوان تحلیلی از شرایط دگرگونی انقلابی در نظر گرفته نشود، بلکه به عنوان وسیله ای برای پیشبرد این گونه دگرگونی ها مورد استفاده قرار گیرد.

نظریه های مهم دیگر درباره انقلاب، بسیار دیرتر به وجود آمدند و اندیشمندانی کوشش کردند هم انقلاب های اولیه (مانند انقلاب های آمریکا یا فرانسه) و هم انقلاب های بعدی را تبیین کنند. حتی برخی از انقلابیون سابق، به مخالفت جدی با انقلاب برخاستند و مجیزگوی نظم موجود شدند.

در زبان فارسی، برابر فرهنگ معین، واژه انقلاب به معنای برگشتن از حالی به حالی، دیگرگون شدن، زیر و رو شدن، واگر دیدن و برگشتن، برگشتگی و تغییر و تحول و تبدیل، شورش و بی آرامی، و تبدیل صورتی به صورت دیگر است. واژه انقلاب در زبان فارسی کلاسیک، عموماً به معنی برگشتن از حالی به حالی دیگر به کار برده می شد. در آستانه انقلاب مشروطیت، رهبران و فعالین انقلاب مشروطه، واژه رولوسیون را برای مفهوم انقلاب به کار می بردند، اما واژه انقلاب به تدریج در زبان فاسی جایگزین واژه رولوسیون گردید. (۱)

در دانشنامه سیاسی داریوش آشوری، در تعریف واژه انقلاب چنین آمده است: «انقلاب، در لغت به معنای از صورتی به صورتی در آمدن و دگرگون شدن است. این اصطلاح، که در اصل در اخترشناسی برای جنبش های ستارگان و خورشید (انقلاب شتوی، انقلاب صیفی) به کار می رفت، از سده هفدهم میلادی در اروپا (و از زمان «انقلاب مشروطیت» در ایران) به استعاره برای خیزش های سیاسی و اجتماعی به کار رفته و از آن پس در کاربردهای تازه خود معنای دگرگشت اساسی یا کامل شیوه تولید (انقلاب صنعتی، انقلاب تکنولوژیک و جز آن)، یا دگرگونی بنیادی در نظام اجتماعی و سیاسی (انقلاب فرانسه، روسیه و جز آن) یا در جنبه ای از زندگی فرهنگی، اجتماعی و فکری را (انقلاب علمی، انقلاب فرهنگی و جز آن) به خود گرفته است. (۲)

انقلاب و شورش را هم نباید یکی دانست. انقلاب عبارت از سرنگون کردن شرایط موجود و حکومت، یعنی عملی سیاسی - اجتماعی است. اما شورش ریشه در نارضایتی بخشی از مردم دارد و یک اعتراض موضعی زودگذر است. شورش نبرد قطعی علیه حاکمیت نیست، بلکه اعتراضی به یک تصمیم دولتی و یا عملکرد ارگان و مقامی از ارگان های قدرت است.

به این ترتیب، انقلاب که در لغت به معنای دگرگونی است از قرن هفدهم میلادی در اروپا وارد سیاست شده و برای خیزش های سیاسی و اجتماعی به کار گرفته شد. پس از آن در معناهای مختلف از جمله دگرگونی های کامل اقتصادی و یا دگرگونی های کامل در نظام های سیاسی هم چون انقلاب فرانسه و یا انقلاب های فرهنگی به کار گرفته شده است.

فردریش انگلس، یار دیرین مارکس، بر سر مزار او در گورستان «های گیت» لندن، در وصف وی گفت که «مارکس، در درجه اول، انقلاب گر» بوده است. این جوابی بود به کسانی که سعی می کردند جوهر انقلابی افکار مارکس را بگیرند از این رو، او را یک فیلسوف و دانشمند معرفی کردند. بنابراین، مارکس در درجه اول، نظریه پرداز و پیشگام انقلاب بود. تمام تلاش مارکس و انگلس به عنوان بنیان گذاران سوسیالیسم علمی، تدوین نظریه و برنامه انقلابی در همه عرصه های فلسفی، اقتصادی، سیاسی و اجتماعی با هدف پایان دادن به طبقات و استثمار انسان از انسان بود. بنابراین، مارکسیسم از اندیشه انقلاب، تفکیک ناپذیر است.

کارل مارکس، راه رسیدن به آزادی و برابری را گذر از انقلاب می داند. در معنای انقلاب مارکسیستی اقدامی است که بر اثر آن حاکمیت یک طبقه اجتماعی به گونه ای قهرآمیز به طبقه ای دیگر منتقل شود. مفهوم انقلاب، در این معنا، به معنای پذیرش فلسفه تاریخی مارکسیستی و حاکمیت و طبقه است.

در مانیفست کمونیست، پیرامون انقلاب این گونه آمده است که آزادی یا مطلق و کامل است یا آزادی نیست، و در این میان چیز دیگری وجود ندارد. اصلاحات نه می تواند جایگزینی برای انقلاب باشد و نه حتی بخشی از خواست های آن را محقق سازد. مارکس معتقد بود که انقلاب حاصل جمع اصلاحات نیست و روندهای سرمایه داری برای تغییر تنها باید ناپدید شوند.

در آثار دیگر مارکس، همواره به تضادها و نابرابری های اقتصادی و اجتماعی طبقاتی تاکید شده است. مارکس و مارکسیست ها، وجود طبقات و نابرابری های اجتماعی را نتیجه تضاد درون گروهی با نزاع بین گروهی که صاحب وسایل و ابزار تولیدند و گروهی که فاقد آنند می دانند. در جامعه شناسی مارکس، چهار نکته اساسی در مورد تضادهای اجتماعی به شرح زیر وجود دارد:

تداوم و پیوستگی تضادهای اجتماعی در تمام جوامع وجود دارد، بدین معنی که تضاد جزئی از زندگی از آن جداناپذیر است و هر آن چه که حیات دارد، پیوسته و بدون وقفه در رابطه با حالت هایی از ستیز است. جامعه نیز که متشکل از انسان هاست مستثنی از این قاعده نمی باشد زیرا در حقیقت تضاد لازمه و وابسته ذات و کارکردهای آن است.

بر اساس نظریات مارکس، تضادهای اجتماعی عبارتند از تضادهای منافی که لزوماً تنها دو گروه را در مقابل هم قرار می دهند؛ زیرا در جامعه تمام تضاد منافع در نهایت به مخالفت بین کسانی که نفع خود را در نگهداری و ادامه وضعیت موجود می دانند و کسانی که نفع خود را در دگرگونی وضع موجود می دانند ختم می گردد. به عبارت دیگر همیشه در رابطه با وضعیت وجود است که موقعیت دو طرف متخاصم معین و مشخص می گردد و در حقیقت در رابطه با وضعیت موجود تنها انتخاب ممکن، نهایتاً یا حفظ وضعیت موجود است و یا دگرگونی در آن.

مارکس، تضاد را موتور یا نیروی محرکه اصلی تاریخ می دانست و به عقیده وی، تضاد لزوماً و قویاً باعث دگرگونی هایی در زمان های کم و بیش کوتاه می گردد و در حقیقت در نتیجه مخالفت بین گروه های مختلف ذینفع است که ساخت اجتماعی دگرگون می شود.

نهایتاً مارکس، با تحلیل دگرگونی های اجتماعی، روشی تازه ارائه داده است بدین ترتیب که دگرگونی ها را در رابطه با دو دسته از عوامل باید مورد بررسی قرار داد: اول نیروهایی برونی که خارج از سیستم قرار دارند مثل اثرات محیط طبیعی، اقلیم و یا اشاعه و گسترش تکنیک و آگاهی ها و دوم نیروهای درونی که توسط سیستم اجتماعی و در درون خود سیستم و از کار کردهای آن یا می گیرند و نشات می یابند و این در واقع یکی از ویژگی های سیستم اجتماعی است که در درون خود نیروهایی را وجود می آورد که باعث دگرگونی و تبدیل آن می شود.

اما کم نبودند کسانی که در انترناسیونال اول و دوم، ظاهراً با مارکس و انگلس هم نظر بودند اما با گذشت زمان در افکار و آرای خود تجدیدنظر کردند و در جهت عکس اهداف مارکس حرکت کردند. سوسیال دمکراسی آن دوره و چهره های سرشناسی چون کائوتسکی، برنشتاین و هواداران آن ها، روحیه انقلابی خود را از دست دادند و به موضع لیبرالیسم و رفرمیسم غلطیدند.

در هر صورت، روحیه انقلابی گری را در همه نوشته های مارکس می توان دید. جدل ها و تحلیل های سیاسی بزرگ مارکس، درباره رویدادهای ۱۸۴۸ و کودتای لویی بناپارت و کمون پاریس است. به علاوه کار اصلی و عظیم وی «سرمایه» (کاپیتال) و دیگر آثار اقتصادی او در بیان اصول اقتصاد سیاسی و چگونگی واژگونی انقلابی سرمایه داری است. از این رو، انقلاب، جایگاه مهم و پایه ای در دستگاه فکری مارکس دارد. بنابراین، کسانی که مدعی ادامه دهنده راه مارکس هستند قاعدتاً نباید نسبت به اهداف و نظریه های انقلابی مارکس بی تفاوت باشند.

انقلاب در افکار مارکس تحولی اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، تکنولوژیکی و حتی پدیداری طبیعی است. وی، در آثار اولیه خود به «طبیعت انسانی» یا «طبیعت محصول تاریخ» و «تغییر خویشتن» تاکید دارد. مارکس، می نویسد: «کل تاریخ چیزی نیست مگر دگرگون سازی مستمر

فطرت آدمی» مارکس، به ویژه انقلاب کمونیستی را سرچشمه دگرگونی انسان و دگرگونی جامعه در سیر تاریخ و به معنای تکامل انقلابی انسانی دانسته است.

در افکار انقلابی مارکس، پیش‌تاز انقلاب سیاسی - اجتماعی طبقه کارگر آگاه، متشکل و متحد است. مارکس، تاکید می‌کند که هر تحول انقلابی از یک دوره به دروه دیگر، متضمن انقلاب سیاسی - اجتماعی با هدف برانداختن حکومت و تسخیر قدرت سیاسی به دست طبقه کارگر و نیروهای انقلابی متحد آن است.

به این ترتیب، «انقلاب»، در تحول سیاسی - اجتماعی مساله بسیار پیچیده ای است که در طی آن، حاکمیت موجود به دلایلی توانایی اجبار و اعمال زور را از دست می‌دهد و جنبش‌ها و سازمان‌ها و احزاب سیاسی و نهادهای دموکراتیک مردمی به مبارزه پیگیر و جدی برمی‌خیزند تا قدرت سیاسی موجود را واژگون سازند و حاکمیت دل خواه خود را به قدرت برسانند. تحولات انقلابی و مبارزه برای سرنگونی حکومتی، نه امر ساده ای است و نه در هر دوره ای عملی و امکان پذیر. بنابراین، باید شرایط ذهنی و عینی آن آماده شود و اغلب مدت زمان طولانی می‌برد.

عناصری که منجر به شکل‌گیری انقلاب می‌شود را بحران‌های اقتصادی، نارضایتی اجتماعی، سازمان‌یابی جنبش‌های اجتماعی نظیر جنبش کارگری، جنبش زنان، جنبش دانش‌جویان و جوانان، پیدایش نیروهای های جدید سازمان‌گر و بسیج‌گر و خلاق، ناتوانی در قوای سرکوب دولت و کوشش برای ایجاد ساخت جدید قدرت تشکیل می‌دهند.

اساس تاریخچه بحث از پدیده انقلاب، به دوران قبل از قرن نوزدهم برمی‌گردد. افلاطون و ارسطو موضوع علیت در انقلاب را بررسی کرده‌اند، بحث اصلی در این قرن بحث اخلاقی و هنجاری بود.

برخی اندیشمندان حقوق طبیعی در این دوره، حق شورش مردم را تایید کرده، ولی برخی اندیشمندان محافظه‌کار چون ادموند برک و توماس هابز، انقلاب را ناموجه دانسته‌اند.

یا اندیشمندان چون کارل پوپر، متفکر بزرگ لیبرال در این باره نظریات متفاوتی دارد. پوپر، معتقد است خشونت همواره انسان را بیش‌تر به خشونت می‌کشاند. انقلاب‌های خشونت‌آمیز، انقلابی‌ها را می‌کشد، و آرمان‌هایشان را تباہ می‌سازد. و کسانی جان سالم به در می‌برند که در این کار بهترین کارشناسانند.

لیبرالیسم هم سیاست‌های جنایت‌کارانه سرمایه‌داری را توجیه می‌کند و هم به دلیل این‌که طرفدار حفظ نظم موجود است انقلاب را مترادف با خشونت معرفی می‌کند.

ارسطو؛ شکل‌گیری انقلاب را به دو دسته فرعی و اصلی تقسیم می‌کند: علل اصلی انقلاب از دیدگاه ایشان احساس وجود نابرابری و آرزوی برابری (زمینه ذهنی) دانسته و علل فرعی آن را نفع طلبی و سودجویی فرمانروایان، محروم شدن مردم از حرمت، ابرو، نیرو و نفوذ، وسعت و رشد بیش از اندازه بخشی از سازمان حکومت، تحریکات و دسیسه‌های انتخاباتی، سهل‌انگاری و بی‌توجهی به قانون اساسی و در نتیجه تغییر حکومت، ناسازگاری نژادی مردم، اختلافات عوامل جغرافیایی، حکومت را خوار و کوچک دیدن و حملات خارجی می‌داند. (۳)

در حالی که نظریه مارکسیسم با چنین نظریاتی تفاوت‌های اساسی و پایه‌ای دارد. کارل مارکس، بپتن‌گذار سوسیالیسم علمی، معتقد است که جامعه سرمایه‌داری منجر به شکل‌گیری دو طبقه حاکم و کارگر می‌شود طبقه حاکم به استثمار اقتصادی طبقه کارگر می‌پردازد که این عمل منجر به از خودبیگانگی و ایجاد یاس و ناامیدی در طبقه کارگر می‌شود و هنگامی که کارگران از این وضعیت آگاه شدند تشکیل صنف داده و به مبارزه و انقلاب علیه طبقه حاکم پرداخته و آن را نابود کرده و حکومت کمونیسم را ایجاد می‌کنند. (۴)

کانوتسکی، می‌گفت انقلاب پدیده‌ای ساختاری است و انقلاب بر علیه سرمایه‌داری بعد از تحول جامعه سرمایه‌داری و تضادهای آن بوجود می‌آید و نیازمند بلوغ شرایط عینی و مادی است.

لنین، حامی انقلاب پرولتاریای مارکس بود که تاکید زیادی بر سازمان و رهبری و اعمال اراده جمعی را عامل انقلاب می‌دانست و برای ایجاد آگاهی در طبقه کارگر خواستار ایجاد حزب از فعالین سیاسی بود و انقلاب را با جذب بدون توجه به شرایط عینی و ذهنی انقلاب می‌دانست.

اما مانو، تنوری مارکسیستی تاریخ را نقض کرد. از نظر تنوری مارکسیستی و به ویژه از نظر مارکس، طبقه کشاورز هر چند شرط اول و دوم انقلابی شدن یعنی استثمارشدگی و عدم مالکیت را دارند، شرط سوم را که تمرکز و همکاری و همکاری و آگاهی به نیروی خویششان باشد ندارند. لهذا طبقه کشاورز هیچ‌گاه ابتکار یک انقلاب را نمی‌تواند بر عهده بگیرد، حداکثر این است که احیاناً در جامعه‌ای نیمه‌کشاورزی و نیمه‌صنعتی، طبقه کشاورز دنباله‌رو طبقه انقلابی پرولتاریا بشود، بلکه از نظر مارکس طبقه کشاورز «فرومیگانی با لذات ارتجاعی اند» و «مطلقاً از هرگونه ابتکار انقلابی بی‌بهره اند».

مارکس، در نامه‌ای به انگلس، درباره انقلاب لهستان، نسبت به روستاییان چنین اظهار نظر کرده است: «روستاییان این فرومیگان ذاتاً ارتجاعی را... نباید به پیکار خوانند»، اما مانو، از همین طبقه «با لذات ارتجاعی» و با همین «فرومیگان» را پیکارگر انقلابی نامید، و با آن‌ها، حکومت کهن را سرنگون ساخت. اما نتیجه اش چیز دیگری شد و اساساً به رشد و گسترش سرمایه‌داری انجامید.

از نظر مارکس، کشاورزان نه تنها قادر نیستند که کشوری را به سوسیالیسم رهبری کنند، بلکه در انتقال از فئودالیسم به کاپیتالیسم نیز سهمی ندارند، آن طبقه‌ای که جامعه را از فئودالیسم به کاپیتالیسم منتقل می‌سازد و در آن لحظه تاریخی خصلت انقلابی دارد بورژواست نه کشاورز. اما مانو، با همین قشر کشاورز، از فئودالیسم به سوسیالیسم جهید و ماشین دولتی را در خدمت شتابان سرمایه‌داری به کار انداخت. بنابراین، مانو، عملاً صفت خود را از مارکسیسم جدا کرد. مانوئیست‌ها برای توجیه مانوئیسم، مساله جابه‌جا شدن جهت عمده تضادها را طرح می‌کنند.

یا حزب توده ایران که دوره‌ای نیز طرفداران زیادی به ویژه در نزد روشنفکران پیدا کرده بود اساساً یک حزب پروروس بود و در دوران قدرقدرتی استالین ساخته شده بود هیچ موقع خودش را به عنوان جریان کمونیستی و انقلابی معرفی نکرد و فراتر از آن، صرفاً یک جریان ضدآمریکایی بود و نه ضدسرمایه‌داری که از قضا از گرایش‌های مذهبی نیز حمایت می‌کرد. به همین دلیل، این حزب در انقلاب ۵۷ و پس از آن دست کم به مدت پنج سال با حکومت اسلامی در همه زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و حتی پلیسی - امنیتی همکاری کرد و سرانجام خودش هم قربانی این سیاست‌هایش شد و از بارگاه حکومت جنایت‌کار و آدم‌کش اسلامی به میان اپوزیسیون پرتاب گردید. حزب توده، حتی در سال‌های نخست انقلاب ۵۷، اکثریت فدائیان را به سوی خود و کنار حکومت اسلامی کشید. حزب توده و اکثریت فدائیان تاکنون چندین انشعاب را از سر گذرانده‌اند اما هنوز هم نتوانسته‌اند حتی در خارج کشور یک حرکت اعتراضی مستقلی را علیه حکومت اسلامی سازمان دهد و بدنام‌ترین سازمان‌ها به حساب می‌آیند اما اعضا و هواداران آن با مخفی کردن هویت و موقعیت سیاسی - تشکیلاتی‌شان، در گرایش‌های لیبرالی و راست و رفرمیستی چون جمهوری خواهان و بلوک بندی‌های مختلف اپوزیسیون راست و ناسیونالیست فعالیت دارند. اما حزب توده و اکثریت، کم‌ترین ربطی به کمونیسم مارکسی و انقلابی‌گری سیاسی - اجتماعی ندارند و بیش‌تر چشم امید خود را به تحولات جناح بندی‌های درونی حکومت اسلامی و یا به رقابت‌های بین‌المللی قدرت‌های بزرگ جهانی و حکومت اسلامی دوخته‌اند.

به این ترتیب، انقلاب‌هایی را که در یکی دو قرن اخیر در میان کشورهای توسعه یافته و در حال توسعه اتفاق افتاده است را می‌توان به دسته‌های زیر تقسیم کرد:

- ۱- انقلابات اجتماعی (انقلاب کبیر). این انقلاب‌ها به منظور تحول ساختارهای اقتصادی، اجتماعی و تغییر شکل مناسبات و تحول در ایدئولوژی کشور به وقوع پیوسته‌اند. (۵)
- برخی از محققان معتقدند که انقلاب‌های اجتماعی به میان آورنده انتقال‌های سیاسی و اجتماعی، نزع طبقاتی و فشار برای تغییرات رادیکال از سوی طبقات پایین است. این انقلاب‌ها، براساس وضع و موقعیت عاملان‌شان، به صورت‌های گوناگون تجربه می‌شوند. (۶) برخی از محققین انقلاب فرانسه و آمریکا و شوروی از آن جمله‌اند.
- ۲- انقلاب سیاسی: این انقلاب با تغییر حکومت بدون تغییر در ساختارهای اجتماعی همراه است و این انقلاب سبب ایجاد تغییراتی در وضعیت قدرت و افراد دولت می‌گردد و تا زمانی که کنترل و قدرت انحصاری قدیمی شکسته شود و یک گروه جدید قدرت حاکم دولتی را مجدداً سازمان‌دهی کند ادامه می‌یابد، این امر ممکن است به یک قیام متقابل و گاه بازگشت مجدد قدرت به وضع قبلی بیانجامد. تفاوت دیگری که می‌توان میان انقلاب سیاسی و اجتماعی بیان کرد این است که انقلاب سیاسی موجب ورود گروه‌های جدید به درون طبقه حاکم می‌شود، در حالی که انقلاب اجتماعی، کل طبقه حاکم را تغییر می‌دهد. (۷)
- ۳- انقلاب فرهنگی: این انقلاب منجر به تغییر در جهان بینی و ارزش‌ها و هنجارها و آداب و رسوم و ایدئولوژی یک جامعه می‌شود. (۸)
- ۴- انقلاب صنعتی: انتقال از عصر کشاورزی به دوره صنعتی را گویند که توسعه شهرنشینی نیز ثمره آن بوده است. (۹)
- ۵- انقلاب وسایل ارتباطی: منظور تحولی است که بر اثر اختراع وسایل ارتباطی از جمله رادیو و تلویزیون و پیشرفت عظیم در فن آوری بیارانه و تلفن و توسعه حمل و نقل انبوه با قطار، ماشین‌ها یا هواپیما به وجود آمده است. (۱۰)
- ۶- انقلاب جنسی: تغییرات ریشه‌ای در ارزش‌های مربوط به نقش جنسیت‌های مختلف را گویند که باعث ایجاد گروه‌های جدیدی هم چون نهضت آزادی زنان و جنبش آزادی جنسی شده و سازمان برنامه‌ریزی مربوط به خانواده را حائز اهمیت ساخته است. (۱۱)
- ۷- انقلاب سبزی: پیشرفت در فن آوری غذایی به خصوص در کشورهای «جهان سوم» را گویند. (۱۲)
- ۸- انقلاب مخملی: این انقلاب که به آن انقلاب گلی یا رنگی می‌گویند به یک رشته از تحرکات مرتبط با هم و بدون خونریزی اطلاق می‌شود که در جوامع بلوک شرق سابق (پساکمونستی) در اروپای شرقی، مرکزی و آسیای مرکزی توسعه یافته و احتمالاً در حال نفوذ به دیگر مناطق، از جمله خاورمیانه است. در این انقلاب‌ها، هیات حاکمه این کشورها، جای خود را یک سره به حکومت‌های طرفدار غرب داده‌اند. هدف اصلی این انقلاب‌ها که توسط آمریکا هدایت و رهبری می‌شوند، حذف کامل دو مانع بزرگ استیلای آمریکا بر جهان یعنی چین و روسیه است. از جمله ویژگی‌های مهم این انقلاب‌ها چهار مورد زیر بوده است:
  - ۱- تمام آن‌ها (به جز قرقیزستان) بدون استفاده از ابزار خشونت‌آمیز و طی راه پیمایی‌های خیابانی پیروز شدند.
  - ۲- تمام این تحرک‌ها با شعارهایی مبتنی بر دموکراسی خواهی و لیبرالیسم انجام گرفتند.
  - ۳- نقش دانش جویان و نهادهای غیردولتی در بروز آن‌ها پررنگ بوده است.
  - ۴- تحرکات به طور مستقیم و غیرمستقیم مورد حمایت آمریکا و اروپای غربی بوده است.مهم‌ترین انقلاب‌های رنگی رخ داده عبارت‌اند از:
  - انقلاب ۵ اکتبر سال ۲۰۰۲ در صربستان
  - انقلاب گل رز سال ۲۰۰۳ گرجستان
  - انقلاب نارنجی سال ۲۰۰۴ اوکراین
  - انقلاب گل لاله سال ۲۰۰۵ قرقیزستان. (۱۳)

هگل، تاریخ را تکامل «روح جهانی» می‌فهمید، در حالی که برای مارکس تاریخ، مناسبات تولیدی مادی و پیامدهای آن و از همان آغاز تاریخ پیکار طبقاتی است. یکی دیگر از شاخه‌های فلسفی مارکس، ماتریالیسم فویرباخ است که تأثیری انکارناپذیر بر وی داشته است. اما مارکس به دلیل بیگانه بودن آن با عمل و واقعیت اجتماعی، آن را مورد نقد قرار می‌دهد.

مارکس، از جمله در یازدهمین تز خود درباره فویرباخ تصریح کرده است که: «فیلسوفان صرفاً جهان را گوناگون تفسیر کرده‌اند، اما موضوع بر سر تغییر آن است.»

مارکس با آموزه‌های خود، تاریخ تکامل نیروهای مولده را به عنوان روندی قانون‌مند که فرجام‌قهری آن پیروزی کمونیسم است، نشان داده است. مطابق نظر مارکس، این آگاهی انسان نیست که هستی اجتماعی او را متعین می‌سازد، بلکه آگاهی انسان تحت جبر هستی اجتماعی قرار دارد. این مناسبات وابستگی، با مناسبات میان روبنا و زیربنا در کل جامعه منطبق است. تعیین‌کننده، زیربنای اقتصادی جامعه یعنی نیروهای مولده و مناسبات تولیدی است و روبنای سیاسی و نظری و هم چنین ارزش‌ها و هنجارها، صرفاً توجیهات ایدئولوژیک و تضمین‌های حقوقی برای زیربنای اقتصادی طبقه حاکم هستند. بنابراین، برای مارکس اندیشه فلسفی نیز، به بخشی از ایدئولوژی روبنایی تبدیل می‌گردد و همین امر، علت رویگردانی وی از فلسفه و رویکرد او به دانش‌هایی چون اقتصاد سیاسی و جامعه‌شناسی را توضیح می‌دهد.

مارکس و انگلس، در یکی از آثار مشترک خود تحت عنوان «ایدئولوژی آلمانی»، در نقد واقعیت‌گرایی پیروان هگل، تأکید می‌کنند که: آنان مدعی‌اند که اصطلاح درست برای فعالیت خود را یافته‌اند و آن پیکار علیه بیهوده‌گویی است. اما فراموش می‌کنند که خود نیز در مقابله با این بیهوده‌گویی، کاری جز بیهوده‌گویی نمی‌کنند و پیکار با بیهوده‌گویی‌های این جهان، هرگز به معنی پیکار با جهان واقعاً موجود نیست. به ذهن هیچ‌یک از این فیلسوفان خطور نکرده است که از رابطه میان فلسفه آلمانی و واقعیت آلمان، و از رابطه میان نقد آنان و پیرامون مادی‌شان بپرسد. (۱۴)

انگلس، در اثر معروف خود تحت عنوان «لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی»، تأکید می‌کند که: دریافت مارکسی از تاریخ، به فلسفه در قلمرو تاریخ و طبیعت پایان داده است و اینک در همه جا دیگر موضوع بر سر آن نیست که روابط را در ذهن به اندیشه درآوریم، بلکه بر سر آن است که آن‌ها را در واقعیات مکتشف سازیم. انگلس، می‌افزاید: در آلمان، به ویژه در قلمرو علوم تاریخ و از جمله فلسفه، با زوال فلسفه کلاسیک، روح سابق پژوهش نظری بی‌ملاحظه نیز ناپدید شده است و نقاط‌گیری بی‌مایه و ترس ملاحظه‌کارانه نسبت به مقام و عایدی تا حد پست‌ترین جاه طلبی‌های آن‌ها را گرفته است. نمایندگان رسمی فلسفه، ایدئولوگ‌های آشکار بورژوازی و دولت موجودند، آن‌هم در زمانی که هر دو در تقابل علنی با طبقه کارگر ایستاده‌اند. (۱۵)

به این ترتیب، مارکس در پی «تغییر جهان»، در مهم‌ترین اثر خود «سرمایه» (کاپیتال)، به تشریح قوانین حرکت نظام سرمایه‌داری می‌پردازد. «اضافه ارزش» یکی از مفاهیم مرکزی و پایه‌ای نظریه اقتصادی مارکس است. به نظر مارکس، کار، جوهر سازنده ارزش و هم‌زمان معیاری ارزشی است. فقط کار است که ارزش می‌آفریند و نه سرمایه و یا گردش کالا. «نیروی‌کار» کارگر نیز خود یک کالا است. ارزش یک کالا، وابسته به زمان کاری است که به طور میانگین برای تولید آن در اقتصاد مصرف می‌شود. برای نمونه، ارزش کالایی چون

«نیروی کار»، از طریق ارزش کاری متعین می گردد که برای تولید یا بازتولید نیروی کار لازم است. مارکس، آن بخش از کار روزانه را که فرآورده ای ارزشی به میزان ارزش نیروی کار می آفریند «کار لازم» و آن بخش از کار روزانه را که از این «کار لازم» فراتر می رود، «اضافه کار» می نامد. در بخش اخیر کار روزانه است که «اضافه ارزش» تولید می شود. سرمایه دار یا صاحب وسایل تولید، از طریق تصرف همین «اضافه کار» که سرچشمه «اضافه ارزش» و در واقع سود است و با رشد تولید افزایش می یابد، کارگر را که فاقد ابزار تولید است مورد بهره کشی قرار می دهد و استثمار می کند. بنابراین، «اضافه ارزش»، ما به تفاوت ارزش نیروی کار مزدبگیران و بازده کار است و درجه استثمار کارگران، وابسته به میزان «اضافه ارزشی» است که تولید می کنند. به نظر مارکس، پولی که از طرف سرمایه داران در نیروی کار و ابزار تولید سرمایه گذاری می شود، غایت گرایش به ازدیاد نامحدود را دنبال می کند و رشد سرمایه یا به عبارت دیگر «انباشت» آن که با تجمع و تمرکز همراه است، تضاد فزاینده ای میان ثروت و فقر ایجاد می کند و به دو قطبی شدن جامعه و وخامت بیش تر وضعیت کارگران منجر می گردد. از این رو، مارکس نتیجه می گیرد که نظام سرمایه داری، نظامی مبتنی بر استثمار انسان از انسان است و به این اعتبار نه تنها نظامی غیرانسانی، بلکه حتا ضدانسانی است. (۱۶)

مارکس، اساسا نظام اجتماعی مبتنی بر مالکیت خصوصی را نفی می کند، چرا که به عقیده وی، در جامعه مبتنی بر مالکیت خصوصی، انسان از ذات خود بیگانه می شود. «از خودبیگانگی»، یکی از مفاهیم کلیدی در آرای انسان شناختی و اجتماعی مارکس است. به عقیده مارکس، پیش از شکوفایی سرمایه داری، مالکیت خصوصی صرفا ناشی از اراده ذهنی برای ثروت مند شدن بود. اما با انقلاب بورژوازی، آزادی کامل تجارت فراهم گشت و سرمایه داری در چارچوب ملی به اوج رقابت بی نظم در بازار کالا، سرمایه و کار رسید. به این ترتیب، اراده ذهنی سرمایه داران برای انباشت سرمایه، به جبری عینی برای انباشت هر چه بیش تر جهت بقا دگرگون شد. جبر سود حداکثر، بدون دخالت تولیدکنندگان و از بالای سر آنان خود را به صورت امر قانون مند بیگانه و ناشناسی تحمیل می کند. هم سرمایه داران و هم مزدبگیران، به یک اندازه مطیع چنین امری می شوند. سرمایه داران به کارمندان و مجریان صرف این انباشت سرمایه حداکثر و مستقل، تحت فشار دانمی رقابت و پیشرفت فن آورانه تبدیل می گردند. و کارگران با کار خود بیگانه می شوند و آن را نه تایید بلکه نفی می کنند. زیرا آنان در کار دیگر نه خیر، بلکه شری احساس می کنند که نه به آزادی سازی انرژی جسمی و روحی، بلکه به فرسایش جسم و ویرانی روح می انجامد. مارکس، در یکی از نخستین آثار خود یعنی «بیادداشت های اقتصادی - فلسفی»، تصریح می کند که در نتیجه چنین روندی، کارگر فقط وقتی بیرون از کار است، خود را باز می یابد و وقتی کار می کند، از خود بی خود می شود. او هنگامی در خانه است که کار نمی کند و هنگامی که کار می کند در خانه نیست. به این اعتبار، کار او داوطلبانه نیست، بلکه جبرا کار اجباری است. پس کار او نه برآورنده یک نیاز، بلکه ابزاری در خدمت برآوردن نیازهای غیرخود است. این بیگانگی در آن جا کاملا متجلی می گردد که به محض آن که جبر فیزیکی یا جبر دیگری وجود نداشته باشد، کارگر از کار چنان طاعون فرار می کند. پیامد قهری بیگانگی انسان از محصول کار خود، بیگانه شدن انسان از انسان است. برای چیرگی بر این از خودبیگانگی انسان، باید مناسبات تولیدی سرمایه داری و به ویژه مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را از میان برداشت و مالکیت اشتراکی را جانشین آن ساخت.

مارکس، تاکید دارد که تاریخ همه جوامع بشری تاکنون، تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است و نظام سرمایه داری آخرین نظام طبقاتی تاریخ است. چرا که این نظام با رشد صنایع بزرگ همراه است و پرولتاریا را که «گورکن» آن و خود محصول صنایع بزرگ است به دست خود می آفریند. مارکس، نابودی نظام سرمایه داری و پی ریزی کمونیسم را رسالت تاریخی طبقه کارگر می داند.

مارکس و انگلس در «مانیفست کمونیست»، به توضیح بی عدالتی در نظام سرمایه داری می پردازند و تصریح می کنند که کارگران در نظام سرمایه داری تنها در صورتی می توانند زندگی کنند که کار بیابند و فقط تا زمانی کار می یابند که کارشان سرمایه را افزایش دهد. این کارگران که ناچارند کار خود را روزانه بفروشند، کالایی هستند مانند اشیاء دیگر مورد داد و ستد. در نتیجه کاربرد ماشین و تقسیم کار، کارگر به ضمیمه ساده ماشین تبدیل شده است. بنابراین، هزینه ای که برای کارگر صرف می شود، تقریبا فقط محدود است به هزینه معاشی که بتواند حیات او و ادامه نسل اش را تامین کند.

مارکس و انگلس، برای چیرگی بر این بی عدالتی اجتماعی، کسب قدرت سیاسی توسط کارگران (پرولتاریا) و رفتن به سوی جامعه کمونیستی را پیشنهاد می کنند. به عقیده آنان، ویژگی کمونیسم، برانداختن مالکیت بورژوازی است و از آن جا که مالکیت خصوصی بورژوازی، آخرین و کامل ترین مظهر شیوه تولید و تملک مبتنی بر تضادهای طبقاتی و استثمار انسان ها به دست انسان های دیگر است، می توان هدف کمونیسم را در برانداختن مالکیت خصوصی خلاصه کرد. اگر سرمایه که قدرتی نه شخصی بلکه اجتماعی است، به مالکیت جمعی همه اعضای جامعه تبدیل گردد، خصلت اجتماعی مالکیت تغییر می کند، یعنی مالکیت خصلت طبقاتی خود را از دست می دهد.

البته مارکس و انگلس تاکید دارند: کمونیسم امکان تملک محصولات اجتماعی را از هیچ کس سلب نمی کند، بلکه فقط این امکان را سلب می کند که با تملک این محصولات، تسلط اسارت آور بر کار انسانی دیگر برقرار گردد.

مارکس و انگلس، در دیگر اثر مشترک خود «ایدئولوژی آلمانی» تصریح کرده اند که: «کمونیسم آن جنبش واقعی است که وضع موجود را رفع می کند. با رفع مالکیت خصوصی و با سازماندهی کمونیستی تولید و نابودی آن بیگانگی ای که در رفتار انسان ها نسبت به فرآورده های خود وجود دارد، قدرت رابطه تقاضا و عرضه نیز نابود می شود و انسان ها دوباره بر دادوستد، تولید و شیوه رفتار متقابل شان حاکم می-گردند.»

مارکس و انگلس، کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و درهم شکستن ماشین دولتی بورژوازی را برای پایان دادن به یک چنین بی عدالتی اجتماعی ضروری می دانند. قدرت سیاسی تصرف شده توسط پرولتاریا، باید به مثابه وسیله ای در خدمت انقلابی کردن مناسبات اجتماعی قرار گیرد و به این وضعیت ناعادلانه پایان دهد که: «در جامعه کسی که کار می کند چیزی به دست نمی آورد و آن که چیزی به دست می آورد، کار نمی کند.»

در همین زمینه، در «مانیفست کمونیست»، تاکید شده است که نخستین گام انقلاب کارگری عبارت است از برکشیدن پرولتاریا به جایگاه طبقه حاکم. پرولتاریا از حاکمیت سیاسی خویش برای آن استفاده خواهد کرد که تمام سرمایه را گام به گام از چنگ بورژوازی بیرون کشد، تمام افزارهای تولید را در دست دولت یعنی پرولتاریای متشکل شده به صورت طبقه حاکم متمرکز سازد و توده نیروهای مولده را حتی الامکان با سرعت افزایش دهد. (۱۷)

مارکس، یادآور می شود که هدف باید آزادی سازی واقعی دولت، یعنی تبدیل آن از ارگانی تحمیلی بر جامعه به ارگانی تحت تسلط مطلق جامعه باشد. این آزادی سازی دولت در تفکر مارکس، با از بین رفتن تضادهای طبقاتی و ایجاد جامعه بی طبقه کمونیستی است و دولت نیز به مثابه ابزار اعمال حاکمیت یک طبقه، علت وجودی خود را از دست می دهد و زوال می یابد.

مارکس در اثر «سهمی در نقد فلسفه حقوق هگل» (۱۸۴۳) به تشکیل طبقه پرولتاریا در جامعه بورژوازی و نقش رهایی بخش آن تاکید دارد. در خانواده مقدس، طبقه را از منظر مالکیت بر ابزار تولید بررسی می کند. مالکین ابزار تولید را محافظه کار و پرولتاریا را که فاقد

ابزار تولید است انقلابی می‌داند. در ایدنولوژی آلمانی بر عنصر آگاهی در «طبقه برای خود» تاکید دارد و آن را یکی از شرایط ضروری تشکیل طبقه می‌داند. (۱۸)

در دسته دوم آثار خود به وجود چندین طبقه اشاره می‌کند که در متن «انقلاب و ضد انقلاب» این طبقات شامل: اشرافیت زمین دار، بورژوازی، خرده بورژوازی، طبقه بزرگ و متوسط دهقانان، خرده دهقانان آزاد، دهقانان وابسته به زمین، کارگران کشاورزی و کارگران صنعتی می‌شوند و یا در نبرد طبقاتی در فرانسه (۱۸۵۰-۱۸۴۸) او با همین رویکرد ۷ طبقه را در فرانسه نام می‌برد.

در سرمایه مارکس، ضمن بررسی سیر تحول تاریخی نظام سرمایه داری چگونگی شکل‌گیری طبقه بورژوا و پرولتاریا را توضیح می‌دهد و تاکید می‌کند که سرمایه داری تنها نظام اجتماعی و اقتصادی است که «طبقه پرولتاریا» به معنای خاص در آن تشکیل می‌شود.

به بیان مارکس «کار بیش از هر چیز فرایندی بین انسان و طبیعت است، فرایندی که انسان در آن به واسطه اعمال خویش سوخت و ساز خود را با طبیعت تنظیم و کنترل می‌کند. وی با مواد طبیعی چون نیروی طبیعی روبرو می‌شود. او قوای طبیعی پیکر خود، بازوها و پاها، مغز و دستان خود را به حرکت در می‌آورد تا مواد طبیعی را در شکلی سازگار با نیازهایش تصاحب کند. در حالی که انسان از طریق این حرکت بر طبیعت خارجی اثر می‌گذارد و آن را تغییر می‌دهد، هم زمان طبیعت خود را نیز تغییر می‌دهد. وی توان مندی‌هایی را که در این طبیعت نهفته است تکامل می‌بخشد و این نیروها را تابع قدرت مطلق خویش می‌کند... بنابراین، کار را در شکلی پیش‌انگاشت قرار می‌دهیم که منحصر از آن انسان است. عتکبوت اعمالی را انجام می‌دهد که به کار بافنده شبیه است، و زنبور با ساختن خانه‌های مشبکی لانه خود روی دست بسیاری از معماران بلند می‌شود. اما آنچه بدترین معمار را از بهترین زنبور متمایز می‌کند این است که معمار خانه‌های مشبکی را پیش از آن که از موم بسازد در ذهن خود بنا می‌کند. بنابراین پیش‌تر به صورت ذهنی وجود داشت. آدمی نه تنها در شکل مواد طبیعی تغییر پدید می‌آورد بلکه قصد خود را هم زمان در این مواد به تحقق می‌رساند. و این قصدی است که او از آن آگاه است» (۱۹) بنابراین، کار فعالیت هدف مند و آگاهانه است و نمی‌تواند صرفاً به کار پدی ساده تقلیل داده شود.

«با تکامل یافتن شمول واقعی کار تحت سرمایه یا شیوه تولید ویژه نوع سرمایه داری اهرم واقعی فرایند عمومی کار به شکل هرچه فزاینده تری، دیگر فرد کارگر نخواهد بود. در عوض، این نیروی کار. اجتماعاً ترکیب یافته و نیروهای کار در حال رقابت و مختلف اند که با هم مجموعه ماشین تولیدی را تشکیل می‌دهند که به اشکال گوناگون در فرایند تولید کالاها شرکت می‌کنند یا به عبارت دقیق‌تر در این متن و چارچوب محصولی را به وجود می‌آورند. در این مجموعه تولیدی بعضی‌ها با دست خود بهتر کار می‌کنند و بعضی با سر (مغز) خود؛ یکی به عنوان مدیر، مهندس، تکنولوژیست و غیره، و دیگری به عنوان ناظر و سومی به عنوان کارگر پدی یا حتی کارگر رنجبر. شمار هرچه فزاینده تری از انواع کار در مفهوم بلاواسطه کار سازنده می‌گنجد و تمام آنانی که مشغول انجام آن‌ها هستند، کارگر سازنده محسوب می‌شوند؛ کارگرانی که به طور مستقیم توسط سرمایه استثمار می‌شوند و تابع فرایند کار و گسترش سرمایه می‌شوند.

حال اگر کارگر را به عنوان کارگر جمعی، یعنی به عنوان تمام اعضای تشکیل دهنده یک کارخانه تولید در نظر بگیریم، در آن صورت می‌بینیم که فعالیت جمعی آنان از نظر مادی منتج به مجموعه‌ای فرآورده‌ها می‌شود که به طور همزمان کلیتی از کالاها را تشکیل می‌دهند. در چنین وضعی، شغل کارگری که صرفاً عضوی از این کارگر جمعی است و این که فاصله‌ای بیش‌تر یا کم‌تر از کار پدی واقعی دارد، فاقد هرگونه اهمیتی است. در عین حال اما: فعالیت این مجموعه نیروی کار، مصرف تولیدی بلافصل توسط سرمایه، یعنی فرایند ارزش زایی برای سرمایه و بنابراین تولید بلافصل ارزش و تبدیل بلافصل این ارزش اضافه به سرمایه است.» (۲۰)

بنابراین، مارکس کار را یک کلیت می‌داند. آن چه موجب پیوند تمامی این مشاغل در مفهوم «کارگر» است همانا برای دیگری کار کردن و «فروش نیروی کار» است. فردی که برای لذت در خلوت تنهاییش آواز می‌خواند «کارگر» نیست، اما همین فرد اگر در کاباره‌ای برای امرار معاش خود خوانندگی کند «کارگر» است.

بنابراین، برای مارکس طبقه بر مبنای رابطه میان استثمار کننده و استثمار شونده تعریف می‌شود. از این منظر کارگر بودن مستلزم فقدان استقلال اقتصادی در جهت حفظ خود و بر مبنای منابع خود است.

مارکس، در هجدهم برومر، بر شرایط اقتصادی - فرهنگی و آگاهی به عنوان ویژگی‌های طبقه تاکید می‌کند: «میلیون‌ها خانواده‌ای که تحت شرایط خاص اقتصادی ای زندگی می‌کنند که نحوه زندگی آن‌ها، منافع آن‌ها و فرهنگ‌شان را از سایر طبقات مجزا می‌کند و آن‌ها را در تضاد خصومت آمیز با طبقه دیگر قرار می‌دهد، این‌ها یک طبقه را شکل می‌دهند.» (هجدهم برومر) و در دست نوشته‌های فلسفی بر رابطه طبقه با ابزار تولید تاکید دارد: «بورژوازی به عنوان صاحبان ابزار تولید و استخدام کنندگان کار مزدوری تعریف می‌شود، و پرولتاریا به عنوان کسانی که هیچ ابزار تولیدی ندارند و با فروش نیروی کارشان زندگی می‌کنند. (دست نوشته‌ها ۱۵۲) جایی دیگر بر از خودبیگانگی کارگر از محصولش و تبدیل کار و کارگر به کالا تاکید دارد: «از خودبیگانگی کارگر از محصولش فقط به این معنی نیست که کار او تبدیل به ابژه می‌شود، یک هستی خارجی انگاشته می‌شود، بلکه آن (محصول) مستقلاً وجود دارد، خارج از او، و بیگانه از او، و به عنوان یک قدرت خودمختار و مستقل در مقابل او ایستاده است.» (۲۱)

از خود بیگانگی کارگر از محصولش، نقش آگاهی طبقاتی را بسیار پررنگ می‌کند، مارکس گسترده این از خود بیگانگی را بسیار وسیع‌تر از فقط رابطه کارگر با محصولش می‌داند: «انسان از سایر انسان‌ها بیگانه می‌شود... آن چه که در روابط فرد با کارش، با محصول کارش و با خودش حقیقت دارد، در روابط فرد با سایر انسان‌ها، با کارشان و با اشیانی که از کار آن‌ها تولید می‌شود نیز مصداق دارد. (۲۲) مارکس، یکی از دلایل از خود بیگانگی در جامعه سرمایه داری را تقسیم کار اجباری و غیرداوطلبانه می‌داند، این تقسیم اجباری کار فقط در نفی کلیه طبقات از بین خواهد رفت، بنابراین، تمامی کسانی که در این تقسیم اجباری کار ناخواسته و یا ناآگاهانه مورد استثمار قرار می‌گیرند در نابودی این تقسیم کار اجباری ذی‌نفعند.

وی، در ایدنولوژی آلمانی می‌گوید: «افراد متعدد آن گاه تشکیل طبقه را می‌دهند که هدف مشترک شان عبارات از نبرد مشترک برضد طبقه‌ای دیگر باشد و گرنه آنان افرادی اند که در رقابت‌های فردی با یکدیگر در جدال هستند.» (۲۳) در این جا علاوه بر تاکید به همبستگی طبقاتی، بر اختلاف درون طبقه، بین اقشار متفاوت آن، نیز هشدار می‌دهد. مارکس، در عین حال که کار را یک کلیت و یک جبهه در مقابل سرمایه می‌داند معتقد به قشربندی‌های درون طبقه نیز هست. این قشربندی‌های بر اساس: ۱- درآمد؛ ۲- مرتبه اجتماعی، ۳- برخورداری‌ها و محرومیت‌ها تعیین می‌شود که عمدتاً ناشی از مهارت آن‌ها، پدی یا فکری بودن کار، و عوامل اجتماعی- فرهنگی- تاریخی - اقتصادی دیگر است. بدیهی است در نبرد طبقاتی علیه بورژوازی آن اقشاری از طبقه کارگر آغازگر خواهند بود که هیچ منفعتی در ادامه جامعه سرمایه‌داری ندارند و بیش‌ترین استثمار را می‌شوند. (البته به شرطی که به آگاهی و همبستگی طبقاتی رسیده باشند)

مارکس، در گروندریسه می‌گوید: «... پس تولید به منزله نقطه حرکت و مصرف در حکم نقطه پایان فرایندی است که توزیع و مبادله، نقطه‌های میانی آن اند، که حالتی دوگانه پیدا می‌کنند، زیرا توزیع در جامعه صورت می‌گیرد و مبادله توسط افراد؛ در تولید، انسان است که به وجود خود عینیت می‌بخشد؛ در مصرف فرآورده‌ها توسط انسان. شی تولید شده است که ذهنیت پیدا می‌کند؛ در توزیع، جامعه، در قالب قواعد عام و مسلط، میانجی تولید و مصرف می‌شود. در مبادله این وساطت به تبع کیفیات اتفاقی فردی صورت می‌گیرد.» در این نقل قول می‌توان اهمیتی را که مارکس برای تولید - نقطه آغاز - قائل است متوجه شد اما او در جایی همین اهمیت را به مصرف می‌دهد و معتقد است

بدون مصرف اصلا تولیدی وجود نداشت گرچه با طرح مقوله ای به نام مصرف مولد (مصرف نیروی کار، ابزار تولید و مواد خام برای تولید) مصرف غیر مولد را هم در مقابل آن قرار می دهد، اما در جایی دیگر اذعان می دارد که هر مصرفی یک تولید است، تولید نیروی کار: «مصرف نیز بی واسطه نوعی تولید است، درست مانند طبیعت که در آن مصرف عناصر و مواد شیمیایی؛ تولید گیاه را در پی دارد، یا در تغذیه که نوعی مصرف است؛ انسان با مصرف غذا در عین حال بدن خود را می سازد و تولید می کند.» (۲۴) این مفاهیم را می توان گسترش داد. اگر تولید نیروی کار، تولید محسوب می شود بنابراین هر آن چه که به بارورتر کردن، مهارت و بقا، تداوم و تمکین این نیروی کار (از سرمایه) منجر شود، تولید محسوب خواهد شد. مثل تولید مثل، تولید محبت و عاطفه، تولید علم، تولید مهارت، تولید هنر، تولید سرگرمی، تولید سکس، تولید ایمان، تولید فرهنگ، تولید قانون، حتی تولید اسلحه... بدیهی است بخشی - گاه نسبتا زیاد- از کارگران مزدور در سرمایه داری در خدمت تولید ابزارها و وسایلی هستند تا سرمایه بتواند نیروی کار بیش تری را به خدمت بگیرد و یا نیروی کار را بهتر استثمار کند، اما این ها نیز خود کارگردن و تولیدکننده و تولید آن ها مثل تولید بقیه کارگران در خدمت منافع و مطامع و در چارچوب نظام سرمایه داری و در جهت انباشت سرمایه به کار می رود. در این چارچوب کسانی هم که نیروی کار خود را برای به کارگیری هر یک از این تولیدات می فروشند، یعنی مزدور نظام سرمایه داری هستند، کارگر محسوب می شوند. مسلما تفاوت است بین آن که برای چرخش چرخ های سرمایه داری نان، عشق و هنر تولید می کند تا آن که خشونت و سرکوب! اما هر دوی آن ها مزدور سرمایه داری، فاقد ابزار تولید، و فروشنده نیروی کارشان هستند. تفاوت آن ها، میزان آگاهی و درجهی خصومت شان با سرمایه است.

مارکس، نه تنها خصومت با سرمایه داری و همبستگی طبقاتی را مولفه های مهمی برای طبقه ی کارگر می داند، بلکه پیروزی این طبقه را نیز فقط از طریق انقلابی آگاهانه میسر می داند: «... این که هم برای تولید این آگاهی کمونیستی به مقیاس وسیع و هم برای انجام خود این انقلاب تغییر انسان ها به یک مقیاس وسیع ضروری است که تنها در یک جنبش عملی، در یک انقلاب می تواند انجام گیرد، بنابراین انقلاب نه تنها از این رو ضروری است که طبقه مسلط را با هیچ شیوه دیگری نمی توان سرنگون کرد، بلکه هم چنین از این رو که طبقه سرنگون کننده تنها در یک انقلاب می تواند به آن جا رسد که گریبان خود را از تمام کتافات کهنه رها کرده و قابلیت شالوده ریزی نوین جامعه را کسب نماید.» (۲۵)

در نتیجه کارگر کسی است که: ۱- ابزار تولید ندارد؛ ۲- نیروی کارش را می فروشد؛ ۳- استثمار می شود؛ ۴- استقلال اقتصادی ندارد؛ ۵- از خود، محصولش، کارش و دیگران بیگانه شده است و....

اما زمانی توده کارگران به طبقه کارگر تبدیل می شوند که: ۱- در شرایط اقتصادی برشمرده برای کارگر اشتراک داشته باشند؛ ۲- شرایط فرهنگی یکسانی داشته باشند؛ ۳- تضاد خصومت آمیز با طبقه بورژوا داشته باشند؛ ۳- آگاهی طبقاتی داشته باشند؛ ۵- همبستگی طبقاتی داشته باشند؛ ۶- نبرد مشترک علیه طبقه بورژوا داشته باشند. که این نبرد مشترک فقط با یک انقلاب به ثمر خواهد رسید. به عبارت دیگر، مارکس در فرایند این مبارزه طبقاتی بر این باور است که سر انجام پرولتاریا با شناخت علت واقعی فقر خود، به خود آگاهی خواهد رسید و قیام خواهد کرد و با انقلاب، کنترل دولت و اقتصاد را در دست خواهد گرفت. به این ترتیب، تجمیع خود آگاهی به وجود آمده از شعور سیاسی طبقه برای خود و این از خود بیگانگی ناشی از استثمار، این طبقه را در فضای انقلاب و حصولی انقلاب سوسیالیستی مارکس آماده می کند. اما مارکس این روند را نه فقط پدیده ای ملی بلکه پدیده ای بین المللی نیز می داند. وی این نظریه را مطرح کرد که انقلاب در تمامی کشور های سرمایه داری به وقوع خواهد پیوست و این نظم غیرعادلانه در مدت زمانی نسبتا کوتاه از بین خواهد رفت.

از سوی دیگر، مارکس، به تقسیم کار فکری و یدی اهمیت زیادی قائل شده است به این دلیل که چنین تقسیم کاری، به بردگی انسان ها ابدیت می بخشد. به همین دلیل مارکس، می نویسد: «همین که کار تقسیم شد، حوزه فعالیت خاصی به هر کس تعلق می گیرد که به وی تحمیل می شود. گریز از آن مقدور نیست. کسی ممکن اتس شکارچی یا ماهیگیر یا چوپان یا منتقد شود؛ ولی هب هر حال اگر بخواهد وسیله معاش خود را حفظ کند، باید رد همان کار بماند...» به عبارت دیگر، به عقیده مارکس، هرگونه تقسیم کار که شخص مطابق آن و بنا به نیاز اقتصادی مجبور شود خویشتن را در سراسر عمر وقف کار واحدی - اعم از تخصصی اقتصادی خاصی یا پیشه ای غیراقتصادی مانند خدمت دولت یا حتی فعالیت فکری - کند، مساوی با بردگی است. انگلس هم در این باره نوشته است: «در نتیجه تقسیم کار، انسان تقسیم می شود. هر قوه جسمی و روحی دیگری فدای یک فعالیت دیگر می شود.» به بردگی آدمی و تهی شدن او از صفات انسانی در نتیجه تقسیم کار، جایگاه خاصی در کتب سرمایه و دیگر نوشته های مارکس و انگلس درباره سرمایه داری و انقلاب پرولتاریا دارد. در چارچوب تقسیم اجتماعی کار بین سرمایه دار و پرولتر که مارکس آن را «استبداد» یا «دیکتاتوری» سرمایه می نامد، کارگر محکوم به تخصص شغلی روزافزون حقیقان آور است و به سطحی تنزل داده می شود که باید گوشه خشک و بی روحی از کار را به طور بی پایان تکرار کند. تهی شدن آدمی از صفات انسانی و ماشینی شدن او، عاقبت در نظام تولید ماشینی سرمایه داری به اوج می رسد. نقطه اصلی بحث مارکس در تقسیم کار، ربط مستقیمی با نظریه انقلابی او دارد. به عقیده مارکس و انگلس، انقلاب کمونیستی از این جهت که در مرحله نخست شیوه قدیم تولید را منقلب می کند، شبیه انقلاب های گذشته است؛ اما از طرف دیگر، با هر انقلابی در تاریخ تفاوت دارد. چرا که سخن بر سر این است که آن چه در انقلاب کمونیستی دست خوش تحول بنیادی می گردد، نه صرفا فعلا شکل فعالیت مولد در چارچوب تقسیم کار، بلکه در خود تقسیم کار است. انقلاب بورژوایی، کار در ازای دست مزد را جانشین کار کشیدن از رعیت کرد. اما انقلاب کمونیستی بر خلاف آن، به جای این که در چارچوب تقسیم کار، فلان فعالیت مولد را جانشین فعالیت دیگر کند، راه را هموار خواهد ساخت برای شیوه تولیدی از بیخ و بن جدید که نه تنها تقسیم کار، بلکه خود کار نیز به معنای «کار از خود بی گانه» منسوخ گردد. مارکس، در دست نوشته های ۱۸۴۴، می نویسد: «تاکنون در همه انقلاب ها، شیوه فعالیت همیشه دست نخورده باقی مانده است و بحث بر سر نحوه دیگری از توزیع فعالیت، یعنی توزیع آن در میان اشخاص دیگری، بوده است. اما انقلاب کمونیستی با شیوه پیشین فعالیت مخالف است و کار را از بین می برد و حکومت طبقاتی را با خود طبقات منسوخ می کند...» و به نوشته مارکس، «امروز به این کار دست خواهد زد و فردا به کار دیگر، صبح به شکار خواهد رفت و بعد از ظهر به ماهیگیری، عصر مشغول دامداری خواهد شد و پس از شام سرگرم نقدنویسی، درست همان طور که من در نظر دارم، بی آن که هرگز شکارچی یا ماهیگیر یا دامدار یا نقدنویس شود.» (۲۶)

به این ترتیب، انقلاب کمونیستی، یعنی عمل اکثریت وسیع انسان ها، برای تملک کل وسایل مادی و در عین حال وسیله عملی شدن دگرگونی های عمیق است. پس از پیروزی انقلاب کمونیستی، انسان به مثابه انسان خودش را می شناسد و به توانایی ها و خلاقیت هایش پی می برد و شیوه تولید و کار «نه تنها وسیله زندگی، بلکه نخستین نیاز حیات» خواهد شد. تنها در آن زمان، جامعه انسانی تولید، جامعه ای خواهد شد که در آن «کار مولد به جای این که وسیله انقیاد آدمیان باشد، وسیله آزادی شان شود و هر کسی فرصت پروراندن و به کار انداختن کلیه قوای خویش را، اعم از جسمانی، و روانی، در جمیع جهات به دست آورد و بنابراین، کار مولد به جای این که بار خاطر باشد، به لذت مبدل شود.»

مارکس، می نویسد: «من مدعی نیستم، که وجود طبقات را در جامعه معاصر یا مبارزه میان آن ها را کشف کرده ام. دیرگاهی پیش از من، مورخان بورژوا با زندگی تاریخی این مبارزه میان طبقات را توصیف کرده بودند، هم چنان که اقتصاددانان بورژوا کالبد شناسی اقتصادی این طبقات را وصف کرده بودند. سهم من این بود، که ۱- نشان بدهم وجود طبقات فقط بسته به مراحل تاریخی معینی در تکامل تولید است؛ ۲-

این که مبارزه طبقاتی به ضرورت به دیکتاتوری پرولتاریا می انجامد؛ ۳- این که خود این دیکتاتوری جز در حکم مرحله گذار برای برانداختن همه طبقات و گذار به جامعه ای بی طبقه نیست.» (۲۷)

مارکس و انگلس دقیق ترین جمع بندی را از نقش مبارزه طبقاتی در ۱۸۷۹، نزدیک به پایان زندگی مارکس، به دست می دهند: «تقریباً مدت چهل سال ما تاکید کرده ایم، که مبارزه طبقاتی نیروی محرک بی واسطه تاریخ است. و به ویژه، این که مبارزه طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا اهرم بزرگ انقلاب اجتماعی مدرن است.» (۲۸) مارکس، در واقع، دو ساز و کار دگرگونی تاریخی را مفروض می گیرد: گرایش تضادهای ساختاری به بالیدن میان نیروها و روابط تولید؛ و مبارزه طبقاتی، که از تقسیم جامعه میان استثمارگران و استثمارشوندگان سرچشمه می گیرد. مبارزه طبقاتی، ویژگی همیشگی هر جامعه طبقاتی است - به زبان «بیانیه کمونیست» «پیکاری بی وقفه، گاه پنهان، گاه آشکار، اما هنگامی که بحرانی فراگیر گسترش می گیرد، مبارزه طبقاتی شدت بیش تری می یابد و به «عصری از انقلاب اجتماعی» (۲۹) رهنمون می گردد.

سرانجام، برای این که پایان دادن به همه بی حقوقی ها و تبعیض و تفاوت بین انسان ها، تقسیم کار فکری و یدی، تقسیم جنسی، ملی، مذهبی، نژادی، پایان دادن به عمر حکومت های ستم گر و استثمارگر، به استثمار انسان به دست انسان از طریق انباشت سرمایه پایان داده شود، پیروزی انقلاب سیاسی - اجتماعی، نخستین گام در جهت استقرار استراتژی کارگری کمونیستی در جامعه است. انقلاب بی سابقه و حیرت آور تکنوژیک و ارتباطات مدرن امروزی نیز در بسیج انقلابی نقش موثری ایفا می کنند. اما این ارتباطات مجازی، نباید جایگزین سازمان دهی سیاسی مستقیم و حضوری اجتماعی با طرح و نقشه عمل و هدف مند و آگاهانه را بگیرد.

#### منابع:

- ۱- واژه انقلاب در زبان فارسی، فرهنگ معین؛
- ۲- تعریف واژه انقلاب، دانشنامه سیاسی داریوش آشوری؛
- ۳- مصطفی ملکوتیان، سیری در نظریه های انقلاب، تهران، قومس، ۱۳۷۲، ص ۳۱-۳۰؛
- ۴- حسین بشریه، انقلاب و بسیج سیاسی، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۲، ص ۱؛
- ۵- سعید معیدفر، جامعه شناسی مسائل اجتماعی معاصر در ایران، تهران، سرزمین ما، چاپ اول، ۱۳۷۹، ص ۲۴۱؛
- ۶- جمعی از نویسندگان؛ تحلیل، تبیین، چرایی و چگونگی رخداد «انقلاب اسلامی»، تهران، دفتر نشر معارف، چاپ اول، ۱۳۷۹، ص ۱۴-۱۳؛
- ۷- همان منبع، ص ۱۴؛
- ۸- عماد افروغ، هویت ایرانی و حقوق فرهنگی، تهران، سوره مهر، چاپ اول، ۱۳۸۷، ص ۱۸۴-۱۸۳؛
- ۹- استانفورد کوهن، آلوین؛ پیشین، ص ۳۲-۳۱؛
- ۱۰- همان منبع؛
- ۱۱- همان منبع؛
- ۱۲- همان منبع؛
- ۱۳- قدوسی زاده، حسن؛ اصطلاحات سیاسی فرهنگی، معارف، ۱۳۸۷، چاپ اول، ص ۲۹؛
- ۱۴- ایدنولوزی آلمانی، کارل مارکس و فردریک انگلس؛
- ۱۵- لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمانی، فردریک انگلس؛
- ۱۶- سرمایه، کارل مارکس؛
- ۱۷- مانیفست کمونیست، کارل مارکس؛
- ۱۸- نقد فلسفه هگل، کارل مارکس؛
- ۱۹- سرمایه جلد اول- مارکس؛
- ۲۰- همان منبع؛
- ۲۱- همان منبع؛
- ۲۲- همان منبع؛
- ۲۳- ایدنولوزی آلمانی، کارل مارکس و فردریک انگلس؛
- ۲۴- گروندریسه، کارل مارکس؛
- ۲۵- ایدنولوزی آلمانی، کارل مارکس و فردریک انگلس؛
- ۲۶- دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ کارل مارکس؛
- ۲۷- کتاب «Social Theory a Historical Introduction» («درآمدی تاریخی بر نظریه ای اجتماعی») اثر Alex Callinicos، ترجمه اکبر معصوم بیگی، نشر موسسه انتشارات «آگاه»، پاییز ۱۳۸۵، تهران؛
- ۲۸- همان منبع؛
- ۲۹- همان منبع.

یک شنبه بیست و سوم بهمن ۱۳۹۰ - دوازدهم فوریه ۲۰۱۲